

مقدمه :

یا درود به تمامی ایرانیان هموطن عزیزم . مطالبی به نظرم همیشه خالی میومد و اونهم گذشتگان ما بود که گویا هیچ وقت چیزی از اونها نشنیده بودم . انگار که اونها اصلا نبودند و حتی کسی هم حرفی از اونها نشنیده بود! حسی غریب قلم رو با شنیدن نام وطنم به تپش میآورد ، ولی این حس برام خیلی بی معنا میومد منکه چیزی از وطنم نمیدونستم ! آیا میشد به من گفت ایرانی؟ آیا میتونستم به چیزی که از اون هیچی نمیدونم افتخار کنم؟ وقتی میدیدم دیگر کشورها هنوز آداب و سنن گذشتگان خود رو زنده نگه میدارند و از پادشاهان و بزرگیهای کشورشان میگند ولی من هیچی نمیدونم احساس میکردم که انگار ربطی به اینجا ندارم . به هر حال هنوز هم چیز زیادی نمیدونم ولی سعی میکنم بدونم و بفهمم . امیدوارم این مطالب هر چند ناقص و محدود راهی باشه برای شناخت خودم و وطنم .

** نام کوروش

نام کوروش به شیوه های مختلف، اما نزدیک به هم، در زبانها و نسخ عهد قدیم آمده است. او را، به پارسی قدیم «کورو» یا «کوروش»، به بایلی «کوروش»، در نسخ عیلامی «کوراش»، در تورات «کورُش» یا «کوروش» و به یونانی «کورُس» نامیده اند. بعدها نام وی به زبان رومی رفته و تبدیل به «سیروس» شد. سپس در اروپا با جزئی اختلاف، این نام به شکل «سیروس» یا «سایروس» گفته شد که تا کنون نیز در اروپا به این شکل خوانده می شود. در تاریخ کوروش، همواره با همین نام شناخته می شود. تنها یکی از مورخین قدیمی به نام «سترابون» می گوید که نام او در ابتدا «آگِرادائِس» بوده و سپس وی نام خود را، از روی نام رود «کور» در نزدیکی تخت جمشید، به کوروش تغییر داد. البته این گفته صحیح به نظر نمی رسد، زیرا نام دو تن از اجداد کوروش، نیز همین بوده است! بنابراین احتمال قوی تر این است که رود مزبور، نام خود را از نام کوروش گرفته باشد نه برعکس. امروزه در ایران بسیاری از کوروش با نام « کوروش کبیر» یاد می کنند که تنها از لحاظ تفاوت زبانی صفت و موصوف جالب به نظر نمی رسد و بهتر می نماید که از وی با نام «کوروش بزرگ» یاد شود. البته بدون شک هیچ کلامی نمی تواند به تنهایی یادگار کاملی برای این فرد بزرگ باشد.

** کودکی و جوانی کوروش

در مورد کودکی کوروش، به منابع و نوشته های مورخین عهد قدیم استناد می شود. هرودوت، در باره ی کودکی و جوانی کوروش می گوید که چهار روایت در این مورد وجود داشته است، که همگی بر پایه ی گفته های پارسی هایی است که نمی خواستند کارهای کوروش را بیش از اندازه جلوه دهند. شاید اختلافاتی هم که در کتاب های تاریخی مشاهده می شود، به این دلیل بوده که نویسندگانی هر کتاب از یک روایت پیروی کرده است. هرودوت می گوید: « آستیاگس (پادشاه ماد) شبی در خواب دید، که از دخترش «ماندان»، چندان آب رفت که هگمتانه (همدان) و تمام آسیا غرق شد. شاه از مغ ها تعبیر این خواب را پرسید و آن ها به قدری وی را از آینده ترسانند، که او جرأت نکرد دخترش را به همسری هیچ یک از بزرگان ماد بدهد؛ زیرا می ترسید که دامادش مدعی خطرناکی برای تاج و تخت او گردد. سرانجام، آستیاگس دخترش را به کمبوجیه (کامبیز)، که از نجیب زادگان پارسی بود، داد. زیرا که پارسی ها، مطیع فرمان پادشاه ماد بودند و پادشاه، کمبوجیه را از یک فرد متوسط مادی، کم خطر تر و پست تر می دانست، به خصوص که کمبوجیه، دارای شخصیتی ملایم و آرام بود. هنوز یک سال از این ازدواج نگذشته بود که، آستیاگس در خواب دید، از شکم دخترش تاکی روید که شاخ و برگش تمام آسیا را پوشاند. این بار هم تعبیر مغ ها، بر وحشت شاه افزود. در نتیجه دخترش را که حامله بود مجبور کرد به دیدار او بیاید. همین که ماندان به هگمتانه وارد شد، آستیاگس او را مانند محبوسگی نگه داشت و به شدت مراقبت کرد. پس از چندی، ماندان پسری به دنیا آورد. شاه ماد، این پسر را به یکی از اقوام خود به نام «هارپاک» که وزیرش بود، سپرد و فرمان به کشتن طفل داد، تا بتواند قدری بیاساید. هارپاک کودک را گرفته و به خانه آورد و در خانه با همسرش مشورت نمود. پس از آن هارپاک تصمیم گرفت که این جنایت را مرتکب نشود، زیرا هم آن کودک با او خویشاوند بود و هم آستیاگس فرزندان زیادی نداشت و ممکن بود ماندان پس از وی جانشین او شود و در آن صورت اوضاع برای کسی که کودک ماندان را کشته باشد، بسیار بد می شد. پس بهتر بود که این کار را به یکی از افراد پادشاه می سپرد. بنابراین، هارپاک، یکی از چوپان های شاهی به نام «میتراذات» (مهرداد) را فرا خواند و گفت که پادشاه فرمان داده این کودک را به کوه برده و رها کنی تا طعمه ی حیوانات وحشی گردد. میتراذات زنی داشت به نام «سپاکو» که به تازگی طفلی مرده زاییده بود و وقتی از نیت شوهرش با خبر شد، جلوی او را گرفت تا کودک را نکشد. آنها تصمیم گرفتند، جسد کودک خود را به کوه برده و رها کنند، تا اگر ماموران هارپاک به دنبال کودک بودند، تصور کنند کار به درستی انجام شده است. با این کار آنها می توانستند کودک را نجات داده و بزرگ کنند، بدون آنکه خطری برایشان پیش بیاید. چوپان چنین کرد و

سپس نزد هارپاک رفته و گفت که کار را انجام داده است. هارپاک هم چند نفر را برای دیدن و آوردن جسد کودک فرستاد. پس از آن که جسد کودک را آوردند، آن را در مقبره ی شاهی، به نامی دیگر دفن کردند و هیچ کس از کار میترادات و همسرش باخبر نشد و آنها کودک را بزرگ کردند ... آن کودک، «کوروش» بود. زمانی که آن کودک به ده سالگی رسید، همبازی امیرزادگان شد. روزی کودکان با هم متفق شدند تا شاهی برای خود انتخاب کنند. کوروش که کودکان دیگر او را «پسر چوپان» می نامیدند، به شاهی انتخاب شد. او دوستانش را به گروه هایی تقسیم کرد: عده ای را سرباز نامید و عده ای را برای ساختن قصر معین نمود. یکی را چشم شاه نامید و دیگری را مفتش قرار داد. یک بار در حین بازی، پسر «آرتم بارس» یکی از بزرگان ماد، از حکم کوروش سر باز زد و کوروش به سایر کودکان دستور داد، که او را تنبیه کنند. بعد از آن، پسر به پدر (آرتم بارس) شکایت کوروش را نمود. او هم پسرش را نزد آستیاگس برد و از رفتار پسر چوپان با پسرش شکایت کرد. شاه، چوپان و پسرش را فراخواند. هنگامی که آنها آمدند، شاه رو به پسر چوپان کرده و گفت: «تو چگونه جرأت کردی با پسر کسی که بعد از من شخص اول است، چنین کنی؟» کوروش پاسخ داد: «در این کار، حق با من بود. زیرا مرا به شاهی انتخاب کردند و همه فرمان من را اجرا کردند، جز او که اعتنایی به حرف من نداشت. پس او را تنبیه کردم. حالا اگر مستحق مجازات هستم، اختیار با توست.» وقتی پسر چوپان این سخنان را می گفت، آستیاگس از شباهت او با خودش و بی پروایی او متحیر شد و به فکر فرو رفت. به خصوص وقتی سن و سال پسر چوپان را دید، فکر کرد که شاید این پسر همان نوه اش باشد. پس برای این که بتواند بی سر و صدا تحقیق کند، به آرتم بارس گفت: «من چنان کنم که نه تو شکایتی داشته باشی و نه پسر تو.» او را مرخص نمود. سپس دستور داد که چوپان را به اندرون بیاورند و از او پرسید: «این طفل از کجاست و چه کسی او را به تو داده است؟» چوپان پاسخ داد: «او پسر من است و مادرش هم زنده است.» آستیاگس فهمید که او حقیقت را نمی گوید، پس گفت: «آیا مایلی زیر شکنجه حقیقت را بگویی؟» پس فرمان داد که او را ببرند و شکنجه کنند. در این حال بود که چوپان حقیقت را گفت و با ناله و زاری از شاه تقاضای بخشش کرد. شاه، هارپاک را فراخواند و از او در مورد چگونگی کشتن طفل سوال کرد. هارپاک هم، با دیدن چوپان، قضیه را همانطور که می دانست، تعریف کرد و گفت: «می خواستم به گونه ای رفتار کنم که هم دستور تو را اجرا کرده باشم و هم قاتل فرزند دخترت نباشم.» شاه از هارپاک در دل خشمگین شد، اما صلاح ندید که به رویش آورد. پس آنچه از چوپان شنیده بود را به هارپاک گفت و ادامه داد: «وجدان من از کاری که کرده بودم، ناراحت بود و همواره باید شماتت های دخترم را می شنیدم. حالا که طفل زنده مانده باید ضیافتی گرفت. پسر تو را بفرست که همبازی نوه ی من باشد و خودت هم به ضیافت بیا.» هارپاک هم به خاک افتاده و تشکر کرد. سپس به خانه برگشت و ماجرا را برای همسرش تعریف کرد و تنها پسرش را که سیزده سال داشت به نزد شاه فرستاد. شاه امر کرد سر پسر هارپاک را بریده و از گوشت او غذایی تهیه کنند. سپس در میهمانی، آن غذا را به هارپاک خوراند و از او پرسید: «غذا را چگونه یافتی؟» هارپاک گفت: «خیلی خوب.» پس شاه زنبیلی را به او نشان داد و گفت: «هر چه خواهی از آن بردار.» به محض این که هارپاک در زنبیل را گشود، سر و دست و پای پسرش را در آن دید و فهمید که گوشت چه کسی را خورده است؛ اما به روی خود نیاورد و ساکت ماند. شاه که منتظر بود دگرگونی او را ببیند، گفت: «آیا فهمیدی که گوشت چه شکاری را خوردی؟» هارپاک جواب داد: «آنچه شاه کند خوب است ...» سپس، باقیمانده ی اعضای پسرش را برداشت و به خانه برد، تا دفن کند. بعد از این ماجرا، آستیاگس، مغ ها را خواسته و گفت: «پسر دختر من زنده است.» و قضایا را برایشان شرح داده و عقیده ی آن ها را پرسید. مغ ها گفتند: «خوابی که دیده بودی، واقع شده است؛ زیرا او را به شاهی انتخاب کرده اند و دیگر خطری از او، برای تو نیست.» آستیاگس گفت: «من هم چنین می اندیشم. با وجود این، درست فکر کنید و آن چه صلاح است، بگویید.» مغ ها پاسخ دادند: «شاهها، برای خود ما، این خواب اهمیت دارد و منافع ما اقتضا می کند که در حفظ سلطنت تو بکوشیم. زیرا اگر کوروش بر تخت نشیند، پارسی ها بر ما مسلط می شوند. پس اگر خطری بود، می گفتیم. چون خواب واقع شده، دیگر خطری نیست. اما بهتر است که او را با مادرش به پارس بفرستی.» آستیاگس، از این جواب شاد شد و کوروش را خواسته و گفت: «فرزندم، برای یک خواب پوچ می خواستم تو را آزار دهم، ولی اقبال تو را نجات داد. اکنون به پارس برو و پدر و مادرت را بیاب؛ البته پدر و مادری به جز چوپان و همسرش!» کوروش به پارس رفت و به دیدار کامبیز و آماندان شتافت و آنچه را که راجع به سرگذشت خود از همراهان شنیده بود، برای آن ها بیان نمود. پدر و مادر هم از دیدار کوروش شاد شدند. «



هرودوت می گوید: «کوروش همواره نزد پدر و مادر، از زن چوپان که «سپاکو» نام داشت، تعریف می کرد، از مهربانی و پرستاری هایش می گفت و او را می ستود. پدر و مادر کوروش هم از این قضیه استفاده نموده و نجات یافتن او را، واقعه ای خارق العاده جلوه دادند و در بین مردم این سخن را گسترده کردند که کوروش را سگ ماده شیر داده و بزرگ کرده است؛ زیرا سپاکو در زبان مادری به معنی سگ ماده است ... این سخن بود که باعث انتشار افسانه ای شد در مورد کوروش و سگ ماده ای که او را بزرگ کرد!» هرودوت در ادامه ی روایت خود می گوید: «کوروش در دربار پدرش کمبوجیه، که پادشاه پارس بود، رشد کرد و بزرگ شد. وی در ابتدا، در فکر شوراندن پارسی ها بر حکومت ماد و تاسیس سلطنتی بزرگ نبود؛ اما هارپاک که همواره در صدد گرفتن انتقام پسرش از آستیاگس بود، به صورت پنهانی با کوروش مکاتبه می نمود و او را بر ضد شاه ماد تحریک می کرد.

هارپاک به مکاتبه و فرستادن هدایا اکتفا نکرد و پس از مدتی، با بزرگان ماد که از نخوت آستیاگس، ناراضی بودند، به گفتگو پرداخت و زمینه را برای کوروش آماده کرد. سرانجام وقتی هارپاک همه چیز را مهیا دید، نامه ای نوشت، در شکم خرگوشی مخفی نمود و سپس به یکی از خدمتکاران امین خود سپرد تا وی آنرا به پارس برده و به دست کوروش برساند. گذشتن از مرز ماد و ورود به پارس، به خاطر افکار پادشاه و نگرانی های او از جانب کوروش و پارسی ها، سخت و مشکل بود. بنابراین خدمتکار هارپاک، لباس شکار پوشید و توانست با آن سر و وضع، با خرگوشی که در دست داشت، مأموران را فریب داده و از مرز عبور کند. خدمتکار، خرگوش را به کوروش داد و گفت که هارپاک پیغام داده که خود کوروش در خفا، شکم خرگوش را بگشاید. کوروش چنین کرد و نامه را خواند. مضمون نامه این بود: «ای پسر کامبیز، خدا تو را حفظ می کند و گر نه، تو اینقدر بلند مرتبه نمی شدی. از آستیاگ (آستیاگس)، قاتل خودت، انتقام بکش. او مرگ تو را می خواست و اگر تو زنده ای به خاطر خدا و سپس کار من است. گمان می کنم از قضایا باخبر هستی و می دانی با تو چگونه رفتار کردند و مرا چگونه مجازات نمودند. چون نمی خواستم تو را بکشم، به چوپانی سپردم. اگر به من اعتماد کنی، حاکم تمام قلمروی آستیاگس خواهی شد. پارسی ها را به قیام وادار و به جنگ مادها بیاور. اگر او مرا به فرماندهی سپاه بگمارد، کارها آن گونه می شود که می خواهی و اگر دیگری را بر این کار بگمارد، فرقی نمی کند، باز هم بزرگان ماد به او پشت کرده و با تو، او را از تخت به زیر می کشند. در اینجا همه چیز برای اقدام تو آماده است. زودتر اقدام کن، زودتر!» کوروش نامه را خواند و به تمامی جوانب اندیشید؛ سپس تصمیم گرفت پارس را بر ماد بشویند. به همین خاطر نامه ای جعلی درست کرد که در آن پادشاه ماد، تمامی پارس را به او می سپرد و بر طبق آن مردم پارس باید از کوروش اطاعت می کردند. کوروش، بزرگان پارس را جمع کرد و نامه را برای آن ها خواند و به بزرگان طوایف، دستور داد که مردانشان، داس بر دست گرفته و نزد او بیایند. وقتی آن ها آمدند، کوروش فرمان داد زمینی به وسعت بیست استاد (۳۷۰۰ ذرع) را از علف هرزه و خار و خاشاک، پاک نمایند. آنها نیز چنین کردند. روز بعد کوروش، آنها را به جشنی دعوت کرد و تمامی حشم پدر خود را سربریده، و نهار خوبی به آن ها داد. پس از آن که مردان طوایف، خوب خوردند و استراحت کردند، کوروش از آنها پرسید: «کدام روز را بیشتر دوست دارید، امروز یا دیروز؟» آنها گفتند: «شکی نیست که امروز را بیشتر می پسندیم. چون دیروز از کار سخت، خسته بودیم و امروز، جشن گرفتیم و خوردیم و استراحت کردیم.» کوروش گفت: «دیروز شما، مانند بندگان و تبعیت شما از مادهاست؛ و امروز شما، مانند آتیه ی شماست، اگر به حرف من گوش کنید، بر مادها شوریده و خود را آزاد سازید. و بدانید که شما در جنگاوری و شجاعت از مادها کمتر نیستید.» مردم پارس که مدت ها از تسلط مادها ناراضی بودند، قیام کردند و کوروش سردار پارسیان شد. هنگامی که خبر به دربار ماد رسید، آستیاگس، کوروش را نزد خود فراخواند. کوروش نیز پاسخ داد که پدر بزرگش، زودتر از آنچه تصور می کند، او را خواهد دید! آستیاگس، لشکری آماده کرد و سپهسالاری لشکر را به هارپاک سپرد. هنگامی که دو لشکر به هم رسیدند، بخشی از مادها به سپاه کوروش پیوستند و سایرین چون نمی خواستند بجنگند، فرار کردند. وقتی آستیاگس خبر شکست را شنید، فرمان داد، مغ هایی که گفته بودند خواب او تعبیر شده است را بکشند. پس از آن با لشکری از مادهای پیر و جوان، به سمت پارس شتافت، تا کوروش را نابود کند. در این نبرد هم آستیاگس شکست خورد و اسیر گردید و بسیاری از مادهای وفادار به وی کشته شدند. در آن روز، هارپاک، از فرط شادی نتوانست خودداری کند و به شاه ماد، دشنام داد و گفت: «روزی که تو مرا به میهمانی فراخواندی و گوشت پسر مرا به من خوردی، روز بدی بود؛ ولی پیش چنین روزی که تو از مقام شاه بزرگ، به حال بندگان افتاده ای، هیچ است.» آستیاگس به او پاسخ داد: «معلوم است که تو در این کار، دست داشته ای.» هارپاک پاسخ داد: «بلی.» و قضیه را شرح داد. آستیاگس گفت: «هارپاک، تو هم احمقی و هم بی وجدان. احمقی، چون تمام کارها را تو کرده ای، ولی برای دیگری؛ و عرضه ی آن را ندانستی که خودت تاج و تخت را تصاحب کنی. بی وجدانی، زیرا برای کینه جویی راضی شدی، قوم خود را بنده ی پارسی ها کنی. اگر لازم بود کسی دیگر جای من باشد، می خواستی تمام این کارها را، برای یک نفر مادی بکنی، نه کوروش!» و این چنین ناراضی خود را از وضع به وجود آمده بیان نمود. هرودوت در پایان روایت خود در مورد کودکی و جوانی کوروش می گوید: «عاقبت کار آستیاگ، که سی و پنج سال پادشاهی کرد، این شد که مادها به خاطر شقاوت هایش از او برگشتند، اما بعدها نامد گشتند. کوروش به آستیاگ، آسیبی نرسانید و او را نزد خود نگه داشت.»

اما تاریخ، همواره مملو از روایات ضد و نقیض است. روایت متفاوتی هم در مورد کودکی و جوانی کوروش وجود دارد که برای احترام به تاریخ باید آنها را نیز بیان کرد. هر چند، به نظر می رسد، روایت هرودوت که پیش از این بیان گردید، درست ترین روایت باشد. یکی دیگر از روایاتی که مطرح است (شاید از لحاظ دوری از حقیقت و عجیب بودن آن) روایت «کتزیاس» است:

کتزیاس می گوید: « کوروش پسر چوپانی از ایل «مردها» بود که به خاطر فقر و احتیاج راهزنی می کرد. او در جوانی به کارهای پست اشتغال می ورزید و به همین خاطر بارها تازیانه خورد. او با آستیگس، پادشاه ماد، هیچ گونه قرابت و نسبتی نداشت و تنها از راه حيله و تزویر، به مقام سلطنت رسید. کوروش دوستی به نام «أبارس» داشت که او هم از حیث ثقلب و نامردی، معروف بود.» کتزیاس ادامه می دهد که: « در ابتدا آستیگس بر کوروش غلبه کرد و تا پارس او را تعقیب نمود. اما کوروش به دلیل دخالت زنان، نجات یافت و پادشاه ماد پس از آن به خاطر پدر کوروش، با مسالمت رفتار کرده و آزاری به او نرسانید. سپس، باز هم کوروش بر ضد آستیگس قیام کرد و پیروز شد. در این حال پادشاه ماد، فرار کرده و به همدان پناه برد و دخترش «آمی تیس» و دامادش «سپی تاماس» او را پنهان کردند. وقتی کوروش به آنجا رسید، دستور داد که دختر و داماد آستیگس و فرزندانشان را به همراه دو نفر از درباریان، شکنجه کنند تا آنها بگویند آستیگس کجاست. شاه ماد، چون نمی خواست اولاد او را شکنجه کنند، خودش نزد کوروش رفت. پس «أبارس» او را به زنجیر کشید و زندانی کرد. ولی کوروش پس از مدتی پشیمان شده و او را رها کرد و نسبت به او احترامات پدر را به جای آورد. همچنین نسبت به «آمی تیس» هم با احترام برخورد نمود اما «سپی تاماس» را کشت، زیرا به دروغ گفته بود که نمی داند آستیگس کجاست؛ سپس کوروش با «آمی تیس» ازدواج کرد.» بعد از این ها کتزیاس شرحی افسانه آمیز، در مورد رفتار کوروش با آستیگس می گوید: « بعد از تسخیر همدان، کوروش، آستیگس را به «بارکانیا» (باید «وهرکان» یا همان گرگان امروزی باشد.) فرستاد تا در آنجا ساکن گردد. پس از چندی، آمی تیس که زن کوروش بود، خواست پدر خود را ببیند. به همین خاطر کوروش، خواجه ای به نام «پتی سَکاس» که معتمد او بود را فرستاد، تا شاه سابق ماد را به دربار بیاورد. أبارس، که از نزدیکان کوروش بود (بیشتر ذکر شد.)، به خواجه ی مذکور گفت که در موقع سفر آستیگس را بکشد و او، آستیگس را در کویری انداخت و آمد. پس از چندی آمی تیس خوابی دید و از آن استنباط کرد، پدرش را کشته اند و از کوروش مجازاتِ خواجه را خواستار شد. کوروش، خواجه را به آمی تیس سپرد، و او نیز خواجه را پس از زجر فراوان، مصلوب کرد و کشت. أبارس هم از ترس کینه ورزیِ ملکه، ده روز غذا نخورد و بدین وسیله خودکشی کرد. پس از آن، عده ای به جستجوی نعش شاه سابق ماد رفتند و آن را در کویری یافتند. چیزی که باعث حیرت شد، این بود که شیری نعش شاه را از سایر درندگان حفظ کرده بود و وقتی که فرستادگان به سر نعش رسیدند، شیر از آن جا رفت و ناپدید شد!!! در نهایت، نعش شاه را با احترام زیاد دفن کردند. » روایت کتزیاس، در مورد کودکی و جوانی کوروش این گونه بود.

تمامی مطالب فوق از سایت <http://www.hashalhaf.com> برداشته شد .

امیدوارم مطالب فوق قدمی باشد برای آشنایی ما با گذشتگان و تاریخ کشورمان .

بهبزاد خزاما - سبزوار ۱۳۸۵/۱۲/۱۶ نسخه (الف) . سعی میکنم این مقالرو به تدریج تکمیل کنم .

www.khazama.com